

به نام خداوند جان افرین
حکیم سخن در زبان افرین

پایان جادو

نویسنده: علیرضا
(Alipotter سردار آبادی)

تقدیم به فرزندان ایران
زمین

Dear User!
8/11/1386

مایکل نگاهی به اطراف کرد و روی نزدیک ترین مبل نشست..... مایکل با خودش فکر کرد که این مبل سفید رنگ بهترین و راحت ترین مبل دنیا است..... پیرمرد به مارتین ه مرد شمشر زن هم اشاره کرد که بنشینند و بقیه را مرخص کرد تا بروند سپس مارتین شروع به تعریف کردن ماجرا کرد..... هر چه مارتین بیشتر می گفت پیرمرد بیشتر در فکر فرو می رفت..... وقتی مارتین گزارش خلاصه شده ی خودش را تمام کرد پیرمرد گفت:

- ادي با دو نفر ديگه برين به ادرس خونه ي اين پسر و ببينيد سر مادرش چه بلایي اومده .

ادي يا همان مرد شمشر زن سرش را به نشانه ي اطاعت خم کرد و از اتاق خارج شد..... نگاه پیرمرد براي چند لحظه روی من قفل شد سپس سري جنباند و گفت:

- اگه حدثم درست باشه ما وارد دوران ديگه اي از جنگ شدیم..... همه ي شکارچي ها رو بفرستيد تو خيابونا..... همین طور نصف محافظاي ساختمون رو

مایکل که دهان باز کرده بود تا بحثی در این مورد بکند با این تشر پیرمرد بسته شد:

- دستور روشنه اقای استوفی^۱؟؟ یا باید دوباره اونو تکرار کنم؟؟؟

- نه استاد..... کاملاً مفهوم شد

مایکل سسرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و منتظر شد پیرمرد دنباله ی صحبتش را بگیرد و به این امید بست که احتمالا پیرمرد اشاره ای مختصر به جواب سوالاتش بکند..... پیرمرد دوباره در صندلی بزرگش فرو رفت و چشمانش را بست و گفت:

- همون طور که گفتم سالها پیش مردی به اسم مرلین زندگی می کرد روایات زیادی در مورد اینکه اون چجوری جادو رو پیدا کرد وجود داره ولی هیچ کدوم معتبر نیست..... مهم اینه که اون اولین جادوگر بود..... اولین جادوگر واقعی..... چند سال بعد که تونست به اندازه ی کافی رو جادو کنترل پیدا کنه به دور دنیا سفر کرد و ده نفر رو از ده کشور مختلف انتخاب کرد تا به اونا جادو رو آموزش بده تا این هنر از بین نره..... اون کسایی رو انتخاب می کرد که فکر می کرد واقعا با استعدادند..... ولی متاسفانه ادم ها بعضی اوقات تو شناخت دیگران اشتباه می کنن..... همین طور که مرلین این اشتباه رو مرتکب شد..... یکی از شاگرداش به اسم ترایتور^۲ به اون خیانت کرد..... البته بعد از خیانتش بین جادوگر ها به این اسم مشهور شد..... ترایتور بعد از آموزشش به کشورش برگشت..... تقریبا همه به کشور های خودشون برگشتند تا در اونجا جادوگرای دیگه ای رو

تربیت کنن..... چند سال بعد مرلین متوجه چند صد قتل عجیب در روسیه که قلمرو ترایتور بود شد..... مرلین به ترایتور نامه ای نوشت تا به اون بگه به این قتل ها رسیدگی کنه و قاتلین رو مجازات کنه ولی ترایتور در جواب گفت که این موضوع به خودش مربوطه و مرلین نباید دخالتی توی کار های اون بکنه..... مرلین هم به بقیه ی شاگرداش نامه نوشت تا اونا رو برای حمله به ترایتور آماده کنه..... چند روز بعد خبر رسید چهار نفر از شاگرد های مرلین بدست ترایتور و افرادش کشته شدند..... پنج نفر باقی مونده به سرعت به مرلین پیوستند تا شر ترایتور رو از سر دنیا کم کنند..... وقتی دو سپاه مقابل هم قرار گرفتند بازم افراد ترایتور بیشتر بودن..... اون ترایتور نابکار خیلی شاگرد تربیت کرده بود..... بعد از جنگ هم معلوم شد اون قتل ها توسط همون شاگردهاش انجام شده..... قبل از اینکه مرلین بتونه ترایتور رو نابود کنه دو نفر دیگه از شاگرداش هم بدست اون کشته شدند..... در روز سوم جنگ مرلین و کرایتور با هم رو به رو شدند..... نبرد استاد و شاگرد..... چند ساعت بعد بدن نیمه جان ترایتور روی زمین افتاد و قبل از مرگش گفت "من پسر رو به سرزمین ممنوعه فرستادم تا اگه مردم اون انتقام منو بگیره" ترایتور اینو گفت و مرد..... مرلین خیلی از

این حرف جا خورد و هیچ کس هم دلیلش رو نفهمید..... همون روز جنگ با پیروزی سپاه مرلین به پایان رسید و تمام افراد ترایتور نابود شدند..... مرلین سه شاگرد باقی مونده شو جمع کرد و گفت "پسر ترایتور زندست و تا زمانی که آموزشش توی سرزمین ممنوعه تموم نشده نمی تونه برگرده..... ولی وقتی برگرده قدرت وحشتناکی خواهد داشت..... ما باید آماده ی اون روز باشیم..... من احساس می کنم اخر عمرم رسیده..... به پسر هر چی رو که لازمه آموزش دادم..... شما باید یه پناهگاه مستحکم برای خودتون بسازین..... و اخرین حرف من اینه..... وقتی که پسر ترایتور برگرده سه نواده ی گم شده ی شما هم پیدا میشن، هر سه در یک روز..... یکی از شاگردان مرلین گفت "نواده های گم شده ی ما؟؟؟" مرلین فرصت نکرد به سوال دو شاگردش جواب بده و جان به جان افرین تسلیم کرد..... اون روز سه شاگرد مرلین این دژ رو با کمک پسر مرلین اینجا ساختن ولی به خاطر اینکه جلب توجه نکنه چند سال پیش ما به این شکل درش آوردیم..... بیست سال پیش ما معنی این حرف مرلین رو فهمیدیم..... یک جنگ بزرگ بین ما و جادوگران خبیث در گرفت، پسر من به همراه سه نواده ی دیگه به این جنگ رفتن تا تجربشون رو زیاد تر کنن ولی دیگه هیچ وقت بر نگشتند..... امروز هم چهلمین روز بازگشت فراوزی^۳ هست..... فراوزی قدرت خاک رو انتخاب کرده..... همون طور که دیدی اون می تونه اون هیولا ها رو از خاک درست

کنه..... ما به اونا مي گيم ارثبورن بوگي^۴
يا همون بوگي..... حالا امروز تو
برگشتي..... ما فکر مي کنيم تو همون اولين
نواده هستي که مرلين گفت..... و حالا ما منتظر
سه نفر ديگه هستيم..... طبق گفته ي مرلين اونا
رو هم امروز پيدا مي کنيم..... الان فقط
فرزندان اون ده نفر مي تونن بدون چوبدستي جادو
کنن..... البته بعد از پيدا کردن جادوشون و
رشد دادن اون..... نوادگان بقيه اگه بتونن
جادو رو تو وجودشون پيدا و فعال کنن اونوقت
مي تونن به وسيله ي چوبدستي هاي مخصوصي جادو
کنن..... فکر کنم خيلي حرف زدم..... حالا که
حرفهاي من تموم شده اگه سوالي داري مي توني
پرسني.

مايکل که گويي تا همين حالا تحت جادوي کلمات پيرمرد
بوده بالا خره دهانش را باز کرد و گفت:

- يعني شما معتقد هستين که من يکي از اون نواده
هام.....

پيرمرد سرش را به نشانه ي بله تکان داد و گفت:
- درسته.....

مايکل که گويي هنوز باور نداشت گفت:

^۴ Earthborn Bogey

- شما مطمئن هستید.....یعنی این که من یک جادوگرم .
- درسته..... نوبه جادوگری..... اینو مطمئن هستم چون فقط جادوگرای عادی میتونن بوگی ها رو ببینن.
- یعنی من الان می تونم جادو کنم؟؟؟
- پیر مرد سرش ا به طرفین چرخاند و گفت:
- نه .
- نه؟؟؟ اما شما که گفتید من یه جادوگرم.....
- درسته اما برای اینکه جادو کنی اول باید سر چشمه ی جادو رو تو خودت پیدا کنی
- فهمیدم .
- خوب حالا هم اگه سوالی نداری برو کمی استراحت کن تا بعد از اومدن بقیه آموزش شما رو شروع کنیم..... ما وقت زیادی نداریم